

حکایت دردمندی که از مرگ دوستش پیش شبلی گریه میکرد

دردمندی پیش شبلی می‌گریست
گفت شیخا دوستی بود آن من
از جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمردم از غمش
شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بی‌خویش ازینست
دوستی دیگر گزین ای یار تو
کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد
هرک شد در عشق صورت مبتلا
هم از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت شود بیرون ز دست
و او از آن حیرت کند در خون نشست